

In His Name...

به نام او...

نام داستان: پرواز کن

نویسنده: جیمز پاتر

فصل چهارم:

بخش اول: موفقیت

بخش دوم: ضحاک

فصل چهارم؛

بخش اول: موفقیت

دیگر نمی شنیدم. با این که صدای پلیر تا آخرین درجه بود. خودکار را به این طرف و آن طرف تکان دادم. حالت نیمه محو داشت. موقعی که آن را حرکت می دادم اندکی کش می آمد. خواستم فریادی از سر شوق بکشم اما یادم آمد که چقدر از بقیه بدم می آید و بالعکس. مطمئناً باز هم تنبیه می شدم. چون هر دو خواهرم درس می خواندند. تصمیم گرفتم دیگر چیزها را امتحان کنم. کتاب. سعی کردم تصور کنم انرژی آن چگونه است و در کمال ناباوری هاله ای مات به صورت مکعب اطراف کتاب ظاهر شد. راز آن را فهمیدم (یا شاید فکر می کردم فهمیدم) باید می خواستم تا ببینم. حالا به هر جا که نگاه می کردم، می توانستم انرژی متشعشع از اجسام را ببینم و هرچه بیشتر می توانستم ببینم، انرژی ها پررنگ تر و واضح تر می شدند. رنگ خاصی نداشتند. تنها هاله ای مات بودند. تصمیم گرفتم انرژی جانداران را هم ببینم. ما در خانه چند پرنده نگاه می داریم. یک فنچ، یک خروس سفید و دو بلدرچین. کوچکترین پرنده مان در قفسی در هال نگهداری می شود. اگر می خواستم سمت آن بروم، مادرم بیشتر از هر وقت دیگری به من مشکوک می شد. پس به حیاط رفتم. دیدن انرژی آن ها سخت تر بود. هاله انرژی آن ها ثبات نداشت و مدام تغییر می کرد. مشخص بود که با انرژی اجسام متفاوت است. نمی فهمیدم تفاوت آن ها چیست.

به خودم فحشی نثار کردم. آن همه جامدات آن جا بود. هاله انرژی آن ها را مقایسه کردم. علاوه بر بی ثباتی، انرژی جانداران، حالت پراکنده تری داشتند.

فصل چهارم؛

بخش اول: موفقیت

بخش دوم: ضدحال

یعنی شاید بشود گفت نازک تر از انرژی جامدات و طویل تر. وقتی خروس سفیدمان حرکت می کرد، انرژی اش هم چون شعله های آتش که در باد قرار گرفته باشند، می رقصیدند. هرچه بیشتر می دیدم، انرژی ها بیشتر برایم تجسم پیدا می کردند. بعد از یک هفته اعصاب ناراحت، کسب نمره های منفی، دعوا و ... بالاخره توانستم انرژی ها را درک کنم. تصمیم داشتم هر چه زودتر بروم و کتاب را ادامه دهم. اما احساسی به من می گفت زود است.

بعد از آن اوضاعم روبراه شد. هرچند از دست خانواده ام عصبانی بودم (تنبیهات به هیچ وجه کنسل نشدند) و با جان حرف نمی زدم، اما اوضاع خوب بود. حواسم بیشتر به درس جمع شده بود. مدتی کتاب را در قفسه گذاشتم و درس خواندم. به راحتی بلعیدن راحت الحلقوم (واقعاً چقدر سخت بوده پس-ت.ن) درس را یاد می گرفتم. سخت ترین سؤالات فیزیک و ریاضی را به راحتی حل می کردم. منفی هایم را جبران کردم و دوباره در دل معلمان برای خودم جا باز کردم. در عین حال مدام در حال دید زدن انرژی اجسام و اشیاء و جانوان و حتی افراد بودم. بخش آخری خیلی سخت بود. سعی می کردم انرژی ذخیره شده در دستانم را ببینم. اما بسیار تار و محو آن را می دیدم.

یک هفته دیگه را هم به همین ترتیب گذراندم. عجیب است ولی در طول این یک هفته نصف کتاب ها را دور کردم. خیلی راحت تر از چیزی که فکرش را بکنید. چیزی که باعث تعجب خیلی ها شد. هفته سوم بعد از کشف توانایی جدیدم، قرار شد یک امتحان فیزیک از اول کتاب گرفته شود. آن هم بدون اطلاع قبلی. تنها کسی که نمره A گرفت من بودم. حتی شاگرد درسخوان کلاس هم به علت عدم

آمادگی نتوانست A بگیرد و C گرفت. این امر باعث شد یک تشویق ویژه از من به عمل آید و جان هم نسبت به قبل از من بیشتر فاصله بگیرد. آخر این من بودم که مدام سؤالات فیزیک و ریاضی را از او می پرسیدم. او با تنبلی و نمره های منفی اخیرم از من انتظار داشت نمره کمتری بیاورم. اخیراً واقعاً عوض شده بود. دیگر جان همیشگی نبود. قبلاً به این مسائل اهمیت نمی داد. قبلاً همه را بازی می داد و اذیت می کرد. اما کسی نمی توانست او را بازی دهد و اذیت کند. در واقع جنبه بالایی داشت. اخیراً با دو نفر دیگر هم دعوایش شده بود.

والدینم به مدرسه احضار شدند. اتفاق بسیاری عجیبی که انتظار آن را نداشتم. اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود که حتماً به خاطر منفی های اکتسابی من بوده اما من که آن ها را پاس کرده بودم. شاید برای تشویق بیشتر من. قرار شد دعوت نامه را آن شب به پدرم بدهم تا صبح روز بعد با مادرم به مدرسه بروند. همان طور که انتظار داشتم پدرم گفت:

«دسته گل به آب دادی؟»

با حرکت سر نفی کردم. سپس به سمت میز خود بازگشتم. تصمیم داشتم خواندن ادامه کتاب را شروع کنم.

صفحه صد و یکم را باز کردم. برای این که صدای تلویزیون و صحبت های والدینم را نشنوم، هدفون پلیرم را در گوش هایم قرار دادم. یک نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به خواندن. فهرست آن به این صورت بود:

1- جابجایی انرژی

2- جابجایی اجسام و افراد با انرژی

3- تراکم انرژی

4- تغییر در اجسام، موجودات و افراد

5- تبدیل انرژی به اجسام و بالعکس

6- تبدیل انرژی به موجودات و بالعکس

7- تبدیل انرژی به افراد و بالعکس

البته جلوی آخرین مورد علامت مرگ داشت. یعنی یک کله اسکلت و دو استخوان به صورت ضربدری زیر آن. نکته ای در مورد مورد آخر وجود داشت که بعدها فهمیدم. بعد از آن که توانستم در آن استاد شوم. آن هم این بود که افراد دارای روح هستند. اما اگر ما سعی کنیم انرژی ای که از اطراف جذب می کنیم را به صورت انسان در آوریم، نمی توانیم به آن روح بدهیم. و این ممکن است باعث مشکلاتی باشد. مشکلاتی بسیار خطرناک. به صورت کلی می توان گفت که مورد آخری یک مورد ممنوعه بود و فوق سگرت.

صد صفحه دیگر از این قرار بود. باید به ترتیب شروع می کردم. اگر می توانستم انرژی ها را جابجا کنم، اجسام را می توانستم جابجا کنم. چون اگر منبع انرژی را تکان دهم، جسم که منبع در آن قرار دارد هم تکان می خورد. برای این کار باید به آن دستور دهم. در حین آن باید تصور کنم که این امر رخ می دهد. همان ایجاد باور. این کار بسیار آسان تر بود. وقتی من می توانستم انرژی ها را تصور کنم، پس جابجا کردن آن ها هم کاری ندارد. و واقعاً هم همینطور شد. اما می دانید مشکل چه بود؟ بعد از این که خودکار را ده سانتی متر بلند کردم، به شدت ضعیف شدم. به حدی که به نفس زدن افتادم. نمی فهمیدم چه رخ داده. یعنی تا مدت ها

فصل چهارم؛

بفش اول؛ موفقیت

بفش دوم؛ ضدهال

نفهمیدم که چرا اینگونه می شد. تا موقعی که پایان صفحه دویستم را خواندم. در آن صفحه نوشته بود که وقتی انرژی ها را تصور می کنم که جابجا می شود، با انرژی درونی من که از اطراف سرچشمه دارد پیوند ایجاد می کند و آن را به زبان ساده می مکد. (توضیح: غذا خوردن هم نقش زیادی دارد. اما آن بیشتر صرف سوخت و ساز و رشد و حرکت می شود. هم چنین خروج انرژی جادویی از بدن، با از دست دادن انرژی طبیعی همراه است) این امر، تا مدتی برایم معضل بود. اما توانستم آن را حل کنم. وقتی جسمی را جابجا می کردم، می توانستم جریان انرژی ای را که از من سرچشمه می گرفت و به جسم متصل می شد ببینم. من توانستم این قدرت را به دست بیاورم تا وقتی انرژی جادویی من تخلیه می شود، دوباره و به سرعت از اطراف انرژی جذب کند. وقتی می گویم به سرعت منظورم در فاصله هزارم ثانیه است. البته همه انرژیها و اجسام، در جابجایی انرژی چنین سرعتی داشتند.

من در مدت چهار ماه توانستم در شش مورد اول استاد شوم. البته یک ماه آن برای امتحانات گذشت و چون من لذت کسب مقام اول را چشیده بودم، تصمیم گرفتم باری دیگر در موقع امتحانات کتاب ها را دور کنم تا با نمره ای که هیچ کس تا به حال نیاورده باشد امتحانات را بگذرانم. کامل ترین نمره ممکن. شاید بتوانم یک رکورد بزنم. برای همین به مدت یک ماه امتحانات، کتاب را کنار گذاشتم.

معضل بعدی، مورد هفتم بود. هشت ماه تمام طول کشید تا در آن ماهر شوم. همانطور که گفتم نمی شود در آن روح دمید. انسانی که حاصل می شود، مانند

یک ربات است. هر دستوری به او بدهید انجام می دهد. فقط باید به او غذا بدهید تا انرژی لازم برای انجام کارها را ذخیره کند.

در استفاده از جادو هم چنین شیوه ای که خودم توانسته بودم به آن دست یابم، محدودیت داشتم. به خاطر جثه بسیار لاغر و ضعیفم، به سرعت تضعیف می شدم. بدنم به اندازه کافی از غذاها انرژی جذب نمی کرد. با مراجعه به چند پزشک و استفاده از دارو این مشکل رفع شد (هرچند که مدتی بعد، وقتی در تغییرات درونی بدن استاد شدم، دیگر نیازی به استفاده از دارو نداشتم. چرا که باعث شده بودم سلول های گوارشی ام تمامی مواد مورد نیاز بدنم را به سرعت جذب کنند) لاغری و ضعف عضلانی ام هم با کلاس های بدنسازی و رزمی حل شد.

سرعتم در استفاده از انرژی های جادویی (از این به بعد لفظ جادو را به کار می برم) به حداکثر رسیده بود. (یعنی من اینطور فکر می کردم) می توانستم حداکثر کار را با استفاده از حداقل نیرو و انرژی انجام دهم. محدودیت ها را به کمترین میزان ممکن رساندم. کاری که به خاطر آن از خودم بسیار راضی و خشنود بودم. برگردیم به قبل از امتحانات و آن موقعی که دعوت نامه را به پدرم دادم. شب را خوابیدم. مانند مدت اخیر، بدون این که شب بخیری به کسی بگویم و بدون این که توجهی را به خودم جلب کنم یا با کسی صحبتی بکنم. جینی چند باری تلاش کرده بود تا دوباره با من صحبت کند و کاری کند تا با او بازی کنم. اما به او بی اهمیتی کردم تا این که بی خیال شد و اندوهگین به تنها بازی کردن خود ادامه داد.

صبح روز بعد به مدرسه رفتیم. قرار بود پدر و مادر حدودای ظهر به مدرسه بیایند. آن دو نمی دانستند چرا به مدرسه دعوت شده اند. ظهر آن روز، مرا از کلاس ریاضی به دفتر خواندند. وقتی به آنجا رفتیم، پدر و مادرم را هم دیدیم. هنوز بهت زده بودند. نمی دانستند چه خبر است. دبیر فیزیکمان هم حضور داشت. صحبت را او شروع کرد. هرچند از درون بی میل بودم، اما اجباراً کنار پدر نشستیم.

- «شما رو احضار کردیم تا مسئله رو به اطلاعاتون برسونیم»

- «چه مسئله ای؟»

- «پسر شما، یعنی جیمز، در یک امتحان فیزیک که چند روز پیش برگزار شد

تونست نمره A بگیره»

- «خب؟»

- «خب باید به اطلاعاتون برسونم که جیمی کارسون که تا حالا شاگرد اول این

مدرسه بوده هم نتونست A بگیره. اون نمره C آورد. البته با ارفاق»

- «جدی؟»

هم پدر و هم مادر با عجب به من که با غرور سر بر افراشته بودم نگاه می کردند. پدر گفت:

- «مطمئنی قلب نکردی؟»

اخم هایم در هم رفت. اعصابم خرد شد. آن ها مرا نزد مدیر، ناظم و معلم فیزیک

تحقیر کردند. قبل از این که چیزی بگویم، آقای اندرسون (معلم فیزیک) گفت:

- «نه. اون تموم مدت جلوی چشم من بود. چون میز اول میشینه»

- «این خیلی عجیبه. چون جیمز همیشه از فیزیک متنفر بود»

«بله. و مسئله دیگه ای که خیلی ممکنه شما رو شوکه کنه اینه که سؤالات اون امتحان بخشی از المپیاد فیزیک کشوری همین امسال بود»

این بار من هم همراه پدر و مادر به آقای اندرسون خیره شده بودم. این را نمی دانستم. من سؤال های المپیاد را به آن راحتی حل کرده بودم؟ پنج سؤال تشریحی طولانی بود. مدیرمان (آقای استیونز) گفت:

«برای همین تصمیم گرفتیم اولاً به اطلاع شما برسونیم که اگه پسرتون بخواد تلاش کنه، می تونه برترین باشه. به طوری که جیمی کارسون رو هم از سر راه برداره. نکته دوم این که ما اسم پسرتون رو به انجمن فیزیک کشور ارسال کردیم...»

سپس از کشوی میزش پاکتی درآورد و به پدر داد و گفت:

«الآن جیمز عضو رسمی انجمن فیزیک کشور هست. هر هفته شش ساعت کلاس آموزشی فیزیک دارن. که جیمز باید در آن ها شرکت کنه. تا یک سال. بعد از اون باید یک طرح به عنوان پایان نامه ارائه بده. بعد از اون گواهی پایان دوره می گیره. گواهی ای که به اندازه لیسانس اعتبار داره. یعنی آینده شغلی جیمز تضمینه. تازه اگه بخواد می تونه توی انجمن بمونه و یا دوره تکمیلی رو بگذرونه و مدارج بالاتر رو طی کنه یا این که تدریس کنه»

ناراحتی ام ازدست والدینم فراموش شد. مادرم با عطفوت به من می نگرست. من هم به پدرم چشم دوختم که نامه را می خواند. رو به من کرد و گفت:

«هر کتابی در زمینه فیزیک که بخوای در اختیارت قرار می گیره اونم رایگان. هر ماه یه مبلغی به یه شماره حساب برات واریز میشه. بهت یه کارت شناسایی تعلق

می‌گیره که به راحتی می‌تونی باهاش به هر کارگاه و آزمایشگاه فیزیک بری و هر آزمایشی که داشتی انجام بدی»

آقای اندرسون تکمیل کرد:

«و به هر کتابخونه یا مرکز رایانه ای دولتی که مراجعه کنی، به صورت رایگان هر خدماتی که بخوای در اختیارت قرار میگیره»

آقای استیونز به عنوان ختم کلام گفت:

«فقط باید یه ذره بیشتر تلاش کنی تا اولین آزمونت که برای تعیین سطح هست رو به بهترین وجه ممکن بدی. کتاب‌های مورد نیازت رو گروه فیزیک مدرسه برات تهیه می‌کنه»

با من و من گفتم:

«تاریخ اولین آزمون کی هست؟»

«سه روز بعد از آخرین امتحان نهایی»

«عالیه»

آقای اوانز به ساعتش نگاه کرد و گفت:

«چیزی به آخر ساعت مدرسه نمونده. پیشنهاد می‌کنم برین خونه. نمی‌خواد به

کلاس برگردی. لوازم‌ت رو الان میارم»

خارج شد تا کوله مرا بیاورد. من هنوز در شوک قضیه بودم. من عضو انجمن رسمی فیزیک کشور شده بودم. آقای اندرسون گفت:

«بسیار خب جیمز. حالا انتظارات از تو بیشتر شده. تمام تلاشتو بکن»

نفهمیدم چطور کلمه چشم را به زبان آوردم. کارت شناسایی موجود در پاکت را در آوردم. آرم مخصوص انجمن بر فراز آن و پرچم کشورمان در گوشه راست آن خودنمایی می کرد و نمایی از من در سمت چپ بود. مشخصات من در آن نوشته شده بود. پایین آن هم امضای رئیس انجمن بود. هم چنان به کارت زل زده بودم که آقای اوانز آمد و کوله ام را به من داد و گفت:

- «کتاب دفترتو گذاشتم داخلش»

- «ممنونم»

به همراه پدر و مادر سوار اتومبیل شدیم. مادرم نمی دانست چه باید بگوید. این را از چهره اش می فهمیدم. پدرم به من نگاه کرد و گفت:

- «آفرین پسر. می دونستم اگه بخوای می تونی برترین باشی. به مناسبت این قضیه

تمام تنبیهات لغو میشه»

مادرم با سر تأیید کرد و با زحمت بسیار گفت:

- «من بهت افتخار می کنم پسر»

همه کدورت ها را از بین بردم با این حرفی که مادرم زد. گفتم:

- «متشکرم»

به سمت خانه راه افتادیم. پدرم دیگر سر کار نرفت. فقط تلفنی زد و به همکارش اعلام کرد باقی روز را برایش مرخصی رد کند. سر راه مقداری شیرینی خریدیم. بر حسب اتفاق، آن روز و آن ساعت، انجی کلاس نداشت و جینی هم مدرسه اش تمام شده بود. وقتی خبر را به آن دو دادیم، جینی مسلماً چیز زیادی نفهمید. اما

انجی از خوشحالی فریادی کشید و به من با آب و تاب تمام تبریک گفت. جینی هم که فهمیده بود حتماً موفقیت بزرگی کسب کرده ام گفت:
- «آفرین داداشی»

احساسات. چیزی که مدتی از آن دور بودم. در واقع از احساس عشق و علاقه دور بوده ام. در این مدت مدام به تنفر و انتقام می اندیشیدم. به غرور و تکبر. اما اکنون همه آن ها را فراموش کردم. آن شب به رستوران معروف و بزرگی رفتیم و با بهترین غذاها و دسرها و نوشیدنی ها موفقیت مرا جشن گرفتیم.

صبح روز بعد، خبر در مدرسه پیچیده بود. اول از همه جیمی نزد من آمد و گفت:

- «هی پسر چی کار کردی. فکرشم نمی کردم بتونی»

- «من تعجب کردم که تو نتونستی»

- «من جا خورده بودم و آمادگی هم نداشتم. تازه اونا سؤالای المپیاد بود»

در این بین که هم خودشان را به من می رساندن، خبری از جان نبود.

بخش دوم: ضد حال

آن روز به خوبی و خوشی و تبریک های فراوان گذشت. آن شب عمویم هم به من زنگ زد و تبریک گفت. بعد از شام تصمیم گرفتم سری به کتاب بزنم. وقتی آن را برداشتم، در کمال تعجب دیدم که تعداد صفحات آن به شدت کاهش یافته. صفحه آخر را نگریسم. دقیقاً صد صفحه.

نمی فهمیدم. چرا باید این گونه باشد؟ چرا حجم کتاب باید کم شود؟ خالی از احساس پشت میز نشستم. دستانم را تکیه گاه کردم و با کف دستانم صورتم را پوشاندم. چه باید می کردم؟ چه شده بود که صفحات کتاب کم شده بود؟ یک بار به ذهنم رسید که جادو کنم. سعی کردم خودکار را بلند کنم. موفق شدم. هنوز می توانستم انرژی جادویی اجسام را ببینم. کوله ام را از این سو تا آن سوی اتاق پرواز دادم. همین که کیف را رها کردم، در اتاق باز شد و پدر داخل شد. گفت:

«نمی خوای بخوابی؟ صبح بیدار نمیشی ها»

به خاطر از دست دادن انرژی ام، حالم گرفته تر شده بود. به سختی برخاستم. مسواک زدم و در رختخواب خود قرار گرفتم. هنوز در فکر بودم. چرا تعداد صفحات کتاب باید کم شوند؟ قبل از این که به خواب فرو روم، این سؤال به ذهنم رسید که چرا تعداد صفحات کتاب زیاد شدند؟ قبل از این جوابی برایش بیابم، خواب مرا ربود. البته خوابی پریشان.

در جنگلی بودم. تاریک. پر درخت. بدون هیچ راه نفوذی سمت آسمان. صدای باد میان درختان می پیچید: هوووووووو هوووووووو. شاید الان با خود بگویند که این ترسناک نیست. اما وقتی تنها و سرگردان در یک جنگل انبوه، بدون هیچ روشنایی،

فصل چهارم؛

بخش اول: موفقیت

بخش دوم: ضد حال

با درختانی کهنه و صدای زوزه باد بین درختان قرار بگیرید، مطمئناً خواهید ترسید.

در حالی که از ترس می لرزیدم، به جلو گام برداشتم. بی هدف می رفتم. رفتم و رفتم و رفتم. بدون این که به جایی برای رسیدن بیندیشم.

هرچند در خواب زمان معنای چندانی ندارد، اما فکر می کنم دو ساعتی راه رفتم. احساس می کردم جنگل رو به پایان است. تراکم درختان کم می شد. هووو هووو. زوزه باد هم ضعیف تر شده بود. تنها نسیمی به صورتم می خورد.

و بالاخره از جنگل خارج شدم. در محدوده جنگل کلبه ای قرار داشت. آسمان بالای سرم ابری بود و هیچ نشانی از ماه و ستاره نبود. آسمان از ترسناکی آن جا چشمانش را بسته بود. هیچ چاره ای نبود مگر این که به سمت کلبه بروم. سمت چپم، برکه لجن گرفته ای بود. هر از گاهی صدای غورغوری می آمد و دوباره ساکت می شد. در محدوده 20 متری کلبه تاریک، هیچ نشانی از چمن و گل نبود. اما بعد از این محدوده را چمن ها و علف های بلندی پوشانده بود که در تک و توک نقاطی گل هم دیده می شد. با این که در اطرافم هیچ منبع نوری نبود، اما من همه جا را می دیدم. کلبه پیش رویم بود. در آن را گشودم. یک کلبه دو طبقه بود. طبقه هم کف آن دارای یک نشیمن و آشپزخانه و اتاق ها و سرویس ها هم در طبقه دوم بود. شومینه ای در نشیمن قرار داشت. به محض این که از جلوی آن گذشتم، آتش در آن زبانه کشید. از جای خود پریدم و به آن چشم دوختم. ضربان قلبم تند شده بود. وارد آشپزخانه شدم. سمت راست آشپزخانه، سینک ظرفشویی به همراه تعداد کابینت بود. روبرویم، یخچال و فریزر قرار داشتند. سمت چپ هم

فصل چهارم؛

بخش اول؛ موفقیت

بخش دوم؛ ضدغال

مابقی کابینت ها و اجاق گاز قرار داشت. آبگرمکن هم کنار در بود. یک میز غذاخوری هشت نفره هم در وسط به همراه صندلی ها. بالای سینک ظرفشویی، لیوان های بلورین دیده می شدند.

نمی دانستم چرا اما من داشتم کلبه را می گشتم. نمی دانستم برای چه این کار را انجام می دهم. فقط این کار را می کردم. به طبقه بالا رفتم. سه اتاق موجود بود. اتاق اولی، دارای یک تخت دونفره زیبا بود. یک آینه کمد و دو کمد لباس در آن قرار داشت. یک میز تحریر در فاصله یک و نیم متری تخت بود. یک کتابخانه کوچک روبروی تخت روی دیوار بود. یک پنجره بزرگ هم بر روی دیوار بود.

اتاق روبرویی آن، یک تخت یک نفره داشت. باز هم یک میز تحریر دیده می شد. به همراه دو مبیل راحتی. یک سیستم کامپیوتر. یک تلویزیون به همراه سیستم صوتی و تصویری که به نظر بسیار با کیفیت می آمدند.

اتاق بعدی، تنها یک تخت یک نفره داشت و یک آینه قدی و یک پنجره و یک کمد لباس. در روبروی اتاق آخری، سرویس های بهداشتی بود.

کل طبقه دوم را دید زدم. هیچ چیز خاصی نظرم را جلب نکرد. تصمیم گرفتم به پایین برگردم. آرام آرام در راهرو به سمت پله ها می رفتم. یک آینه قدی دیگر آنجا روی دیوار بود. روبروی آن رفتم. درست قبل از این که خودم را در آینه ببینم، احساس کردم بیدار شدم.

چشمانم را گشودم. نیمه شب بود. در واقع سپیده صبح زده بود. چرا من بیدار شدم؟ مادرم از آشپزخانه خارج شد. در حالی که دسته یک پارچ بلوری در دستش

بود. جالب توجه این که فقط دسته آن در دستش بود. چرا که دیگر هیچ بقیه ای نداشت. پارچ شکسته بود. مادر گفت:

«از دستم افتاد»

عجیب بود. حتماً خواب آلود بوده شدید. چرا که آن پارچ را خیلی دوست داشت. احساس عطش می کردم. به آشپزخانه رفتم و از یخچال یک بطری آب سرد بیرون آوردم. در آن را باز کردم و یک نفس مقدار زیادی آب نوشیدم. گلویم درد گرفت. آخر آب خیلی سرد بود.

خواستم دوباره بخوابم اما دیگر خوابم نبرد. تصمیم گرفتم بعد از مدت ها کامپیوتر را افتتاح کنم. آن را روشن کردم و پشت آن نشستم.

حدودای ساعت هفت پدرم سر کار رفت. من هم یک ساعت دیگر را به خواندن چندفصل جدید چند داستان مورد علاقه ام گذراندم. چند ساندویچ هم خوردم.

چند روزی از آن اتفاق و آن خواب عجیب گذشت. هر روز به مدرسه می رفتم و بر می گشتم. درس هم می خواندم. کتاب های فیزیک مورد نظر برای آزمون را آقای اندرسون به من داد و من هم مقداری از آن ها را مطالعه کرده بودم. همه چیز عادی می گذشت. همه چیز به جز رفتار جان. او یک روز غایب بود.

روز بعدش با دستی که به گردنش آویخته بود آمد. هرچه از او سؤال می کردند (آخر من هنوز با او قهر بودم. پس با او هیچ صحبتی نمی کردم) که چه شده، می گفت هیچی. بعدها متوجه شدم که بدجوری ضربه خورده بوده. به خاطر این که ناگهان شیئی از جانب شخصی به نام X به سمتش پرتاب شده و او هم دستش را

فصل چهارم؛

بفش اول؛ موفقیت

بفش دوم؛ ضدغال

حایل جسم و سرش کرده. برای همین هم دستش بدجوری ضربه دیده. آن روز هم غایب بوده تا از دستش عکس بگیرد و مطمئن شود نشکسته. امتحانات پایانی نزدیک بود. یک هفته و نیم دیگر. من برای امتحان فیزیک هم آماده بودم. (البته در این مدت روی جادو هم کم و بیش کار می کردم. هرچند کتاب را دیگر کنار گذاشته بودم. من توانسته بودم خودکارم را به یک سوسک (اه. حالم بد شد) تبدیل کنم و این موفقیت بزرگی بود که بدون داشتن کتاب توانستم این کار را بکنم). کتاب های خودم را هم می خواندم. از هر لحاظ آماده بودم.

بالاخره امتحانات پایانی از راه رسید. هر روز ساعت 8/30 به مدرسه می رفتم. امتحان هر روز را ظرف حداقل سی و پنج دقیقه و حداکثر یک ساعت و ده دقیقه می دادم و به خانه باز می گشتم. مطمئن بودم همه را بیست می شوم. دیگر به کتاب سر نمی زدم.

روز امتحان ریاضی بود. امتحان را دادم و با حالتی از خود راضی از مدرسه بیرون آمدم. جان در حال سوار شدن بر روی دوچرخه اش بود. نمی دانم چرا اما در دلم احساسی زنده شد. احساس تنفر.

ناگهان هر دو لاستیک دوچرخه اش ترکید. بیچاره خیلی ترسید. آخر تازه می خواست رکاب زدن را شروع کند. با بهت و تعجب به اطراف می نگریست. وقتی از کنار او گذشتم، نگاه خیره ای به من کرد. بعد پشت سرم داد کشید:

«مغرور از خود راضی»

سر جای خود ایستادم. البته بدون این که به او نگاه کنم. او به صحبتش ادامه داد:

«همیشه فکر می کردم بهترین دوست منی. بعد از اون کارت هم همه اش به خودم می گفتم اشتباه می کنی. جیمز هم چین آدمی نیست. اما ناامیدم کردی. همیشه طوری بر ضدش حرف می زدی که من افتخار می کردم دوستم اینقدر آدم باحالیه و خوب و بدو از هم تشخیص میده و قدرت قانع کردن دیگرانو هم داره. اما الان مطمئنم که دو چقدر اسیر وسوسه ای. حالا می فهمم که همه حرفایی که تا حالا به من زدی همه اش چرت بوده. همه اش دروغ بوده. تو با این کارت باعث شدی یه دروغگو هم باشی. تو که همیشه سعی می کردی دروغ نگی»

و به درون مدرسه رفت. من که سر جایم ایستاده بودم، از خشم می سوختم. او دوباره به من توهین کرده بود. قابل بخشش نبود. باید به او نشان می دادم. به سمت مدرسه رفتم تا او را گیر بیاورم و حالش را بگیرم. نمی دانم. اگر می رفتم شاید بلای ناجوری سرش می آوردم. اما خوشبختانه کسی جلوی مرا گرفت. او جیمی کارسون بود. درباره امتحان از من می پرسید. فکر کنم می دانست جان چه کرده و چه گفته بود. بیشتر سعی داشت مرا آرام کند. با خود گفتم:

«جناب جان. بعداً به حسابت می رسم»